

با من آشنا بود ، دیدم می‌رود پیش شاهزاده حاکم . مرا دید گفت " گده مالا بوردا نه ایشون وار " گفتم آورده اند نمیدانم گناهم چیست . رفت ، من با خود خیال میکردم که این شخص با حاکم دوست است دور نیست که التماس مرا بکند . دیدم برگشت و از دم پنجره رد شد و چیزی نگفت ؛ اما پس از آن معلوم شد که او شاهزاده گفته است که یک نفر محبوس دارید خیلی بذله گوست از صحبت او غافل مباشید که مغبون میشوید . چیزی از معاودت آن شخص نگذشته بود که دیدم پیش خدمت آمد و گفت ترا میخواهند . با او رفتیم پیش حاکم ، فرمود بالا یا . رفتم سری فرود آورده ایستادم . شاهزاده گفت ، پسره شنیدم تو خوب صحبت میکنی . گفتم چه عرض کنم . گفت چه طور چه عرض کنم . باز گفتم چه عرض کنم . او قاتش تلخ شده بر آشت و بتندی گفت ، دی بگو . عرض کردم ، شاهزاده در اینجا مثلی بخاطرم آمد ، هرگاه رخصت هست بعرض رسانم . گفت مرخمی ، بگو . عرض کردم وقتی یک شاهزاده آزاده و ساده مثل شما را سخن چنان بنامی گفتند که فلان پیشخدمت تو بچه باز است شاهزاده آن پیش خدمت را طلبید و گفت ، پسره میگویند تو بچه بازی . جوابداد چه عرض کنم . شاهزاده بتندی اصرار میکند که باید راستش را بگوئی . پیش خدمت عرض میکند که شاهزاده من چه طور راستش را عرض کنم . اگر بگویم بچه بازم ، بلکه تو جوان صاف و درستی البته آنوقت مرا از خدمت خود خواهی راند . اگر بگویم بچه باز نیستم ، بلکه ترا دل بحالم سوخته میخواهی بدهی . محالا خود بفرما ، که من سوخته خرمن چکنم ؛ چگونه جواب بدهم که صلاح من در آن باشد . با این سخن دل از کف شاهزاده ربودم . بنا کرد به قاه قاه خندیدن ؛ گفت بنشین ، نشستم . بنا کردم بصحبتهای بزرگ بزرگ ، از (اروپ) و (امریک) ، و وضع سیاسی دول ، و اختراعات جدید فرنگان ، و عظمت شهرهای (لندن) و (پاریس) . هی دروغ بود که دامن دامن و خرمن خرمن به مجلس می افشاندیم ، مجلسیان هم مات و متحیر در من مینگریستند . ۴۵

چهار روز نیز کار ما بدین منوال گذشت ، روزی به شاهزاده عرض کردم که آیا ممکن است بنده را مرخص فرمائید برادرم را آورده بجای خود در مجلس جای دهم ، و خود رفته به اصلاح این کار پردازم ؛ راضی شدند ؛ برادرم را آورده در آنجا گذاشتم و خود به هر سوی دویدم و به هر دری سری زدم تا کار را به نحوی صورت داده خود و برادر را خلاص کردم . بعد از هفته دوباره هوای (تفلیس) ب سرم افتاد ، چند پارچه مس

و غیره از خانه فروختم که خرج راه نموده به (تفلیس) بروم ، تذکرهٔ راهرا نیز گزافتم . وقت عصر دیدم آدم کدخدای آمد که شما را آقا می خواهد . باهم رفتیم ، سلام دادم ، در نهایت گشاده روئی جواب داده گفت آقا (ملا محمد علی) بالا بفرمائید . اذن جلوس داده ، گفت من امروز شنیدم ترا حبس کرده اند و برده در محلهٔ دیگر اجلاس نموده اند ، ترا مقصر بقلم داده اند ، چرا بمن خبر ندادید تا پدر آنان را بسوزانم . خدا رحمت کند پدر ترا که ستون این محله بود ، آدم بدین درجه خوبی کمتر پیدا می شود ، در گردن من بسیار حق دارد . خیر ، خیر ، من چگونه راضی توانم شد که بتو از دیگران تعدی به شود ، باید خود از آغاز بدین کار رسیدگی کنم . عرض کردم سایهٔ شما کم نشود ، دیگر کاری بود گذشت . گفت نه ، نه ، ممکن نیست که از محلهٔ من آدم نجیبی مثل ترا ببرند ، و مقصر بقلم داده حبس کنند ، باید پدر شان را آتش بزنم ، من این ننگ را بر خود هوار توانم کرد . گفتم ، سرکار کدخدا ، کاریست شد ، خدای عمر شما را زیاد فرماید ، دیگر گذشته است ، من نیز تذکره گزافتم فردا عازم (تفلیس) هستم . هنوز سخن را تمام نکرده بودم که کدخدا بغیظ تمام راست نشست و گفت ، چه طور (تفلیس) خواهی رفت ، که مبخوری ، پدر سوختهٔ مادر قعبه ، تمام شهر سیر کردی حالا که نوبت ما رسیده دعا میخوانی ، ما را مترس بستان حساب میکنی ، پدر سوخته مگر من استخوان کلهٔ اسپم . بر پدرت چنان آتش بزنم که خود به پسندی . آقا ، ما را کشان کشان بردند به ^{مجلس} کدخدایا ، بیچاره مادرم خبردار شده چند پارچهٔ دیگر از مخلفات خانه را به نیم بها فروخته بکدخدا تعارف کرده مرا خلاص نمود . فردای آن (تبریز) را وداع ابدی گفته راه (تفلیس) پیش گرفتم و تا کنون روی بسوی (تبریز) نکرده ام . ملا از این جور حکایات و سرگذشت خیلی بخاطر داشت ، در مجالس نقل کرده مردم را شیفتهٔ صحبتهای خود مینمود و بهمین سرمایه روزگار خود را در مجالس این و آن بسر میرد ، و از مخارج خورد و خیراک آزاد میزیست ، حتی در سفره انواع پلا برش میآوردند و هزار گونه شوخی میکردند ، متحمل بود ، ابدأ اظهار رنجش نمینمود ، مجلس را گرم میداشت و شب و روز خود را بدین منوال بسر میرد . چند کله هم از شاییل این شخص محترم باید گفت که اول اینکه سرش کپل بود . دوم چشمهای بسیار کوچک و بی نور داشت که ده ذرع دورتر از خود را نمیدید . سوم دندانهای کلفت بد منظر داشت که از دهن بیرون سرزده ، لبهای نا هوار ، و شکم بزرگ بر باد ، و قامت کوتاه . بالا تر از همه زبانش

فیز قدری لکنت داشت . اینها اوصاف خلقی اوست . اما اوصاف خصوصی او ، همیشه مست ، مست اعتقاد ، بیحقوق ، نمک شناس . این جور مردمان که حاشیه نشین سفره دیگرانند ، غالباً از حسن اخلاق و صفات پسندیده انسانی بی بهره اند . باری این شخص که صفاتش را تا یکدرجه شمردیم ، حالا در ایران (حاجی خان) و طرف رجوع مردم شده است . چون امروز و کاری نداشتیم از آنرو دلم دوتاب و تپش بود که وقت مرعود کی خواهد رسید تا رفته با این شخص صحبت کنیم تا معلوم شود از کجا بمرتبه خانی رسیده ، و در پاداش کدامین خدمت نمایان بدولت و ملت دارای این عنوان بلند شده است .

باری شب را بهزار گونه خیالات پایان آورده سحرگاهان (یوسف) عمو را گفتم امروز بزیارت (شهزاده عبدالعظیم) خواهیم رفت ، شب را هم درجائی مهمانیم . گفت ، کجا ؟ گفتم خانه یکنفر خان که تو نیز می شناسی ، ولی نامش را نمیگویم ، تا خود دیده بشناسی . هر چه پرسید نگفتم . از منزل تا موقف راه آهن پیاده رفتم ، طول راه آهن کمتر از هفت میل ، و در تمام ممالک (ایران) راه آهن عبارت از این است ، که آنرا هم یک کومیانی (بلژیک) ساخته . هر چند خیلی بی نظم است ، اما خانه اش آباد ، باز از خر سواری هزار مرتبه بهتر است . در ظرف یک ساعت بمقصد رسیده بزیارت آن مقام مقدس نایل گشتیم . پس از ادای نماز ، پادشاه آن بقعه پاک مشغول شده ، بعلاوه روحانیت معنوی ، ظاهراً نیز بنای بسیار مجلل و باشکوهی بود ، که در طرزهندسی و آیینه بندی و نظافت اولین عبادتخانه ایست در ایران که از تماشای آن دلشاد شدم . قدری نشستیم و بخواندن دعا و تلاوت قرآن مجید وقت را گذراندیم . هنگام نهار بیرون آمده در یک دکان بقالی قدری سرشیر و عسل گرفته خوردیم . طرف عصری باز باراه آهن بشهر برگشتیم ، و درمیان شهر در بازار و کاروانسراها مشغول تماشا و گردش شدیم . بازارها و چارسو بدنیست ؛ کاروانسراها خوش طرح و آباد است ، ولی در هیچ جا از کومیانی و شرآکنهای بزرگ و بانگ و کتور ، که اسباب جمعیت و شکوه تجارت اینگونه شهرهای بزرگ است ، نشانی دیده نمیشد ، گوئی شهر از حیثیت تجارت ماتم زده است ، بعضی دکانه صرافی دیده شد . دور نیست ، که درمیانشان چند تن توانگر نیز باشد . ولی آنچه وفور داشت و بچشم خود دیدیم کیسه کیسه ، خرمن خرمن ، پول سیاه بود که جهان را فرا گرفته . اما پول طلا مانند کمیاست که در تمام شهر نشانی از آن دیده نمیشود ، یا هیچ نیست ، و یا اینکه درمیان صندوقها و یا زیر خاک است . ابداً نظرهت عمومی بسوی اصلاح امور وطن معطوف

نیست ؛ هرکس از بزرگ و کوچک ، غنی و فقیر ، عالم و جاهل ، منفرداً خرخرود را میچراند ، هیچکس را پروای دیگری نیست ؛ احدی از منافع مشترکه وطن و انبای وطن سخن نمیگوید ، گوئی نه این وطن از ایشان است ، و نه بایکدیگر هموطنند . اما چیزی که اسباب دلخوشی گشت دیدن مردمان نظامی در کوچه و بازار (طهران) . تا اینجا در ایران کسرا ندیده بودیم که لباس نظامی در برداشته باشد . لشکریان سواره ، و توپچیان ، حتی تلگرافچیان ، لباس مخصوص نظامی دارند ، خصوصاً صاحب منصبان قزاق و فرات آن که لباس شان بی کم و زیاد چون قزاقان (روس) است ، ولی میگویند اینان عبارت از یک فوج است

باری عصر تنگی بود به (یوسف) عمو گفتم که باید بجای موعود رفت . با هم رفتیم ، تا رسیدیم دم در (حاجی خان) ، در را زدیم . (حاجی خان) پشت در آمده گفت بفرمائید . من دوباره سلام دادم . گفت سلام دوباره چرا ؟ گفتم یکی هم قضای سلام دیروزی بود که من از دیدن شما بنا گهان خود را گم کرده سلام را فراموش نمودم . خندید ، رفتم بالا . اما (یوسف) عمو نیز مانند حالت دیروزی من خود را باخته متفکر بود ، تا اینکه بالاخره بگوش من گفت ، این شخص (ملا محمد علی) نیست که در فلان تاریخ در (مصر) مهمان باشد ؟ گفتم آری ، خرمهان است ، ولی پالانش عوض شده . خودش هم شنید ، بسیار خندید . از (یوسف) عمو احوال پرسی نموده گفت ، او ! او ! یوسف آقا ، هیچ عوض نشده آید ، هه ! هه ! همان (یوسف) آقا هستید که بودید . باری نشنیدم ، چای آوردند ، خوردیم . (حاجی خان) گفت ، خوب ، حالا بگو به یانم از کجا می آئید و بکجا میروید ؟ شما کجا (طهران) کجا ؟ گفتم من لابد تفصیل حالات خود را نقل خواهم نمود ، اما شما اول بگویید که این چه عالم است . تو کجا ، خانی کجا ؟ گفت سرگذشت من دراز است ، اما مختصر میکنم .

پس از برگشتن از مکه مکرمه وارد (قلیس) شده دوسه سال بهمان منوال که دیده بودید لا ابالی و لامکان زندگی میکردم ، ولی هر نحو که بود دوست میصد منات سرمایه توکل بچنگ آورده بودم . اما همیشه خیال میکردم که اگر خود را بیک وسیله به (طهران) برسانم ، کارم بسیار خوب میشود ، زیرا که از وضع بزرگان ایران که گاهی میدیدم یقین حاصل کرده بودم که بصحبت چون من یاوه درائی میل مفرط خواهند داشت . من در این خیال بودم که بخت هم برویم خندید . شنیدم یکی از پرستاران حرمسرای شاهی بعزم معالجه در فرنگستان بود برگشته عازم ایران است ، من هم واسطه تراشیده خود را در جرگ خدام معیت او داخل

کردم . تا شهر (رشت) دل کسان او را بخود مفتون ساخته از (رشت) تا (طهران) نیز بهمان منوال رفتار نموده خود را در انظار مردم از معتبرين معیت او بقم میدادم . در اثنای راه هرکس که باستقبال موکب آن مخدیره میآمد ، شینته مصاحبت من میشد ؛ هر یکی مرا بطرف خود میخواند ، من هم درکمال استغنا راه رفته دعوت هرکس را که قبول میکردم ضمناً خیلی منت بارش مینمودم ، تا اینکه به (طهران) رسیدیم . در اندک زمانی بهجاسهای بزرگ بزرگ راه یافتیم . در همه جا صحبت گرفت ، بازارم گرم شد ؛ دیدم که بمناسبت فارسی ندانستن که بلفور میکردم خیلی خوششان میآید ، من نیز عمداً بمزاج آنها راه رفتم که آن نیز مزه دیگر داشت . آخر الامر بهجلس صدراعظم نیز راه یافتیم از صحبت من بسیار مشعوف شدند ، فردای آن بیک قطعه نشان شیر و خورشید بانضمام لقب خانی سر افرازم فرمودند . در آن اثنا ، به تکه که دریقه سرداری خود علامت نشان بود ، با انگشت اشاره کرده گفتم ، این اولین نشان من است . وقتیکه پیش خدمت صدر اعظم نشان و فرمان را چنانکه در اینجا عادت است سپرد ، از من هم انعام خواست ، باو نیز بجای انعام مثل آوردم ، دید که حریف پر زور است ، راست برگشت . چندی نگذشت این دومین نشان را گرفتم بانضمام منصب مرهنگی و یکصد تومان مواجب . باز با انگشت اشاره بسینه خود کرده علامت دومین نشان را بنمود و گفتم اگرچه مواجب نمیرسد خود هم چندان پایی نیستم ، چونکه بنقد مرجع امید مردم شده ام ، کارم بتوسط خیلی خوب میگردد ؛ روزی پنج شش تومان ، وگاهی بیشتر ، از روی وساطت مداخل دارم . پارسال جناب صدارت مآب فرمودند ، حاکم (سمنان) عزل شده ، میخواهی حکومت آنجا را بتو دهم ؟ عرض کردم ، سایه حضرت اشرف کم نباشد ، چه عیب دارد . آمدم درخانه مادر (قاسم) ، که بنده شما است ، مرده دادم که صدراعظم بمن حکومت (سمنان) را تکلیف فرمودند . گفتم خیالت چیست ؟ گفتم هیچ ، حکومت شهر است ، البته میرویم . مادر (قاسم) گفت تو ترکی ، شعور نداری ، من راضی نمیشوم . این زن که اصلاً اصفهانی است خیلی شیطان است . در جواب گفتم ، اینکه میگویند طائفه زنان کيسوشان بلند و عتشان کوتاه میشود راست بوده است . زنکه حکومت شهری را که مردم شش هفت هزار تومان رشوت داده بآرزو میخواهند و بدستشان نمیرسد بتو مفت میدهند ، قبول نمیکنی . گفتم درآغاز هرکار باید انجام آنرا ملاحظه نمود ، شخص باید اندیش و دوربین باشد . این حکومت تو بچند وجه در آنجا صورت نمیگیرد . اولاً تو (ترکی) ، مردمان (سمنان) فارسی زبان متعصب ، لذا باجرات تو هزار گونه ممانعت

کرده اشکالات خواهند تراشید ، آخر الامر شورش کرده ترا بیرون خواهند نمود . دوم میان خود و خدا ، در فطرت و بشره تو لیاقت حکومت هست ؛ این است آینه بنگر بجمالت . سوم آب و هوای آنجا بفلظت مشهور است ، تو هم تندرست نیستی ، اطفال نیز ضعیف‌الزنا چند . چهارم اگر هیچیک از این محاذیر نباشد ممکن است که پس از شش هفت ماه هنوز جای خود را گرم نکرده دیگری هفت هشت هزار تومان بعنوان رشوت یا وجه اجاره مملکت پول داده حکومت را از دست تو بگیرد ، بگو آنوقت چه خواهی کرد ؛ این همه مخارج ایاب و ذهاب را از کجا تدارک خواهی نمود نمود ؛ سخنان این صدر اعظم و فلان بر اعتبار ندارد . حالا کاشانه گرم کرده ایم و همه روزه بی خون دل چند تومان مداخل هم میرسد ، بخور آسوده راه برو ، ممکن است که رفته رفته زیاد هم بشود . تو کجا ، حکومت (سمنان) کجا ، دیدم الحق زن از من بسی دانا و با مثال این کارها و اوضاع مملکت بی‌نا است . در دل خود آفرینش کرده ظاهرا گفتم ، بعض ملاحظات توهم بد نیست ، بمن و اطفال بد میگردد ، مزاج من و ایشان نباید با آب و هوای آنجا بسازد ، من هم بترکش میگویم .

دو سه روز پس از این ما جرا رقوم بخدمت صدراعظم ، فرمودند (حاجی خان) سفر (سمنان) تو چه طور شد ؛ باید حاضر حرکت باشی . عرض کردم ، قربانت شوم ، در پیش گاه بلند حضرت مستطاب اشرف صدارت پناهی معلوم است که فدوی چاکر ناخوش و علیم ، میترسم بروم آنجا ناخوش شده بهرم ، آن وقت این اطفال صغیر و یکس را در آن ولایت غربت پرستاری نخواهد بود ؛ هرگاه همچنان مرحمتی در آنجا بشود موجب مزید دعا گوئی خواهد شد که در زیر سایه بلند پایه بندگان حضرت مستطاب اشرف عالی عمری باسودکی بسر برم . فرمودند در آنجا همچنان خدمت مناسب بنظر نیاید ، که تو توانی از عهده بر آئی . بنده خدا ، جوانی و جنالی نداری ، از خط خوب ، و سواد مرغوب هم بی بهره ، شعر و شاعری هم نمیدانی ، حکیم و طبیب هم که نیستی ، خود بگو بچه کارت بگمارم عرض کردم ، فدوی در ممالک خارجه خیلی مانده ام ، در (تفلیس) بزبان گرجی یاد گرفتم اندکی روسی هم میدانم ، اگر چنانچه در وزارت جلیله خارجه خدمتی باشد میتوانم بجای آرم . بی مناسبتی هم نیست . فرمودند ، پس باید صبر کرد ، یک نفر هست که من ابدآ از او خوش ندارم ، مدتهاست که می خواهم دست آن را از کار کوتاه کنم ، ولی خود را بجای بزرگی بسته ، طرف توجه است ؛ البته فرصت خواهد رسید ، باشید تا به بینم . حالا منتظرم شکر خدا

وا زن گرفتم ، یک پسر و یک دختر دارم ، از زوجه خود هم خیلی راضی هستم ، خانه دار است ، خانه بر انداز نیست . این است مجلی از مفصل سرگذشت من . حالا نوبت شماست بگوئید . گفتم لقب فلان نداری ؟ در ایران هر خانی لقب مخصوص باطمطراقی نیز دارد . گفت نه ، جناب مشیرالدوله فهرست القاب را ، که اینک صورتی در پیش من است ، (دست بجهت که در پهلویش بود کرده پارچه کاغذی بیرون آورده نشان داد) بن فرستاد که یکی را انتخاب کنم ، اما من نخواستم . گفتم چرا ؟ گفت خیال کردم بلکه مقتضیات زمان مرا به (تبریز) انداخت ، رفود (تبریز) را شما خوب نمی شناسید ، من میدانم تا چه پایه حرامزاده اند ، مرا هم که از اول می شناسند ، محض کوک کردن من لقب مرا بخور و استر و سگ و گربه خواهند گذاشت ؛ آن وقت خر بیار رسوائی بار کن . گفتم این محذور برای لقب خانی هم هست . گفت نه ، عنوان خانی مانند اسامی عمومی شده ، از القاب مخصوصه بشمار نپروند . هر بقالی و چقالی این عنوان را دارد ، حتی غریبال بندان و مطربان نیز . گذشته از آن از کثرت عمومیت اکنون حکم سایر کلمات را دارد که اولشان حرف (خ) است ، مانند خرما ، خیار ، خانه ، خان ، خلعت ، دیگر احترام و امتیازی برای آن باقی نمانده است . پس از آن دست بلند کرده فهرست القاب را بمن داد گرفته دیدم معرکه است ، هر چند نوشنش بمن زحمت و بخوانندگان این سیاحتنامه اذیت است ، اما چکنم از وصیت پدر مرحوم بیرون نروم شد . بمن وصیت کرده است که هر چه دیدی بنویس ، من هم ناگزیر هستم که بنویسم . این است سواد القاب نامه . : - عزالدوله ، شهاب الدوله ، نصرالدوله ، موتمن السلطان ، معزالدوله ، مستشارالدوله ، امین السلطان ، شجاع الدوله ، صنیع الدوله ، طیب الدوله ، حکیم الدوله ، کاتب السلطنه ، شعاع الدوله ، عزیزالدوله ، مشاور السلطنه ، افتخارالدوله ، ظفر السلطنه ، مظفرالدوله ، ظفرالدوله ، حشمة الدوله ، شریف الدوله ، ظهیرالدوله ، حسام السلطنه ، معین الدوله ، معظم الدوله ، مکرم الدوله ، نایب السلطنه ، نصره الدوله ، حسام الدوله ، سهام الدوله ، دبیر السلطنه ، عین الدوله ، یسارالدوله ، آصف الدوله ، سرانجام الدوله ، ارفع الدوله ، اعتضاد السلطنه ، اقبال الدوله ، مشیرالدوله ، مدیرالدوله ، مجیر السلطنه ، وکیل الدوله ، امین الدوله ، امین السلطان ، شحنة السلطنه ، جلال الدوله ، جمال الدوله ، مجدالدوله ، نجم الدوله ، کوکب الدوله ، مشکوة الدوله ، مصباح الدوله ، سراج الملک ، موأید الدوله ، شجاع السلطنه ، ضیاءالدوله ، مهندس الدوله ، بهارالدوله ، زرغام الدوله ، حاجب الدوله ، دربان الدوله ، ناظم الدوله ، منطق الدوله ، قیب الدوله .

خطیب الدوله ، ادیب الدوله ، شعاع السلطنه ، اعتضاد السلطنه ، اقتضار السلطنه ، رکن الدوله ،
 سمحن الدوله ، معتدل الدوله ، بهاء الدوله ، احتشام الدوله ، سیف الدوله ، رمح الدوله ، زکی الدوله ،
 رضی الدوله ، صارم الدوله ، صمصام الدوله ، قوام الدوله ، علاء السلطنه ، وقر السلطنه ، شرف الملک ،
 عز الملک ، اقتضار الملک ، اعتماد الملک ، انتصار الملک ، اعزاز الملک ، مبشر السلطنه ، مدبر الملک ،
 معز الملک ، صدر الدوله ، عضد الملک ، عضد السلطنه ، صدیق الدوله ، خازن الدوله ، قادر الدوله ،
 مقتدر السلطنه ، اعتصام السلطنه ، وکیل الدوله ، وزیر الدوله ، نیر الدوله ، شجاع الملک ،
 ذکاء الملک ، بیان الملک ، بنان الملک ، معین الملک ، احتشام الملک ، مستنصر السلطنه ، ارفع السلطنه ،
 عدل الملک ، معین العداله ، معین الایاله ، نصره الملک ، اقبال الملک ، اقبال السلطنه ،
 حکیم الملک ، طیب الملک ، فیلسوف الملک ، مسیح الملک ، سهام الملک ، قوام الملک ،
 خازن الملک ، علاء الملک ، دیر الملک ، بهاء الملک ، ضیاء الملک ، نظام الملک ، عضد الملک ،
 ظهیر الملک ، سیف الملک ، شمشیر الملک ، معتد الملک ، ناظم الملک ، سراج الملک ،
 وکیل الملک ، نجم الملک ، قوام الملک ، حشمة الملک ، مشیر الملک ، مشکوة الملک ، ادیب الملک ،
 ادیب الممالک ، امین الملک ، مهندس الممالک ، محقق الملک ، سعد الملک ، صنیع الملک ،
 شهاب الملک ، سحاب الملک ، یمین الملک ، لسان الملک ، صدق الملک ، صدیق الملک ، ناصر الملک ،
 ناصح الملک ، عمید الملک ، عماد الملک ، عماد السلطنه ، ساعد الملک ، ساعد الدوله ، ساعد السلطنه ،
 مساعد الوزاره ، محقق الدوله ، محقق السلطان ، امین دربار ، امین خلوت ، امین حضرت ،
 امین حضور ، امین دیوان ، امین نظام ، امین لشکر ، امین حرم ، امین خاقان ، امین هایون ،
 امیر نظام ، مشیر نظام ، وزیر نظام ، شجاع نظام ، مشرف نظام ، سر رشته دار
 نظام ، بدایع نگار ، وقایع نگار ، امین الوزاره ، نایب الوزاره ، معین الوزاره ، اعتضاد الوزاره ،
 اعتماد الوزاره ، معتد الوزاره ، تمام که نخواهد شد بگذرد بابا . بچشم . صدر العلماء ، اعتماد العلماء ،
 افتخار العلماء ، از اینها در گذرید ببالازم نیست . ملک التجار ، وکیل التجار ، امین التجار ، از اینها
 نیز باید گذشت ما از طبقه تجار نیستیم . صدر الذاکرین ، فخر الذاکرین ، سیف الذاکرین ،
 اینان هم روضه خوانان هستند که بعوالم ما ربطی ندارد ؛ از این جمله خیلی است بگذرید .
 گفتم (حاجی خان) در روی بعضی از این القاب برنگهای سرخ و کبود نشان گذاشته اند .
 اینها برای چیست ؟ گفت آفرین خوب ملتفت شدی ، آنها که نشان سرخ گذاشته شده مختص
 امرای لشکری است که فقط کمتر از میر پنجه و سرتیپی منصب نداشته باشد میدهند ، آنها

در مقابل پیشکش زیاد . امثال ما را بدان القاب راه نیست . آنها را که نشان کبود گذاشته اند ، آنها نیز القابی است که داده شده صاحبانش زنده اند . آنها که بی نشان است من میتوانم یکی از آنها را برای خود انتخاب کنم ، ولی بهمان ملاحظه که عرض شد نخواستم . این است سرگذشت من که تمام کردم ، شما نیز تفصیل حالات خودتان را نقل کنید تا به بینم بر شما چه گذشته که از (مصر) تا اینجا سفر اختیار کرده اید . گفتم حقیقتش این است ما امروز ناهار بقاعده نخورده ایم ، گرسنه هستیم ، بفرمایید شام بیاورند . بعد از آن من هم شرح حال خود را خواهم گفت . شام آوردند ، کوفته خوبی پخته بودند ، خوردیم ، تکلیف شراب کرد ، سوگند یاد کردم که تا حال نخورده ام و نخواهم خورد . آنگاه من بسر صحبت رفته گفتم سرگذشت ما چندان طولانی نیست . از (مصر) بعزم زیارت به مشهد مقدس آمده پس از درک شرف زیارت آن آستان ملایک پاسبان عمه جا سیاحت کنان بدینجا رسیدم ، و خیال داشتم که از اینجا هم به (آذر بایجان) رفته ، هر جا را دلم گرفت و پسندیدم مسکن اتخاذ کرده بروم املاک (مصر) را فروخته بد آنجا برگردم . در آنگوشه وطن گرامی که در نزد من هزاران بار عزیزتر از (مصر) است اقامت کنم ، ولی بدبختانه تا اینجا محلی که مناسب حال خود باشد ندیدم ، اکنون خیال دارم واسطه پیدا کرده بخدمت دو سه تن از وزرای بزرگ برسم ، پاره معروضات شفاهی دارم بکنم . هر گاه این کار از شما ساخته شد من آن وقت بشما (حاجی خان) توأم گفت ، والا باز همان گده (ملا محمد علی) هستی که بودی . گفت اگر برای چیزی توسط میخواهی ، و یا عریضه بجای بزرگی خواهی داد میتوانم برسانم ، اما ترا بمجلس وزرا راه دادن و با ایشان هم صحبت کردن نمیتوانم ، یعنی باین زودی ممکن نیست ، هر گاه پنج شاه در اینجا بمانند آنها ممکن میشود ، باید یکچندی منتظر فرصت شد . گفتم ماندن من در این شهر مدهای طولانی خارج از امکان است ، باید بروم . پس از چندی فکر ، گفت ، از وزرا کدامین یک را میخواهید به بینید . گفتم وزیر داخله ؟ وزیر خارجه ، وزیر جنگ را . گفت حالا فکری کردم ، تا نتیجه چه شود . بر داشت سه رقه نوشت و میان پاکت گذاشت و روی هر سه را نوشت ، گفت رقه که بنام (میرزا کاظم بیگ) است ، آن معلم اطفال وزیر خارجه و خودش عرب زاده است ، عربی را خیلی دوست میدارد ، وقتیکه شارا عربی دادن دید خیلی خوشش خواهد آمد ، و از تو در نهایت خوشوقتی پذیرائی نموده چاره کار ترا خواهد کرد ، و دیگری که بنام (رضاخان) است او پیشخدمت وزیر داخله

است ، باو باید داده شود ، سومی بنام (اسدیگ) فراشبشی وزیرچنگ است ، باو باید برسد
اگر (رضا خان) و (اسدیگ) قبول نکرده جواب رد بدهند ، یکی دو تومان خلوتی بدستان
بگذار ، اما (میرزا کاظم) رشوت خورنیست ، ابد قبول نمیکند . (مشهدی حسن کرمانی) این
وزارتخانها را می شناسد ، فردا او را دلیل راه کن ، تا بتصود برسی . بسیار شاد شدم .
گفتم ، مرسی (حاجی خان) ، مرسی ، پس از اینها (حاجی خان) گفت بیخیال باشید ، هرگاه
نشان و فلان هم میخواهی خود درست میتوانم بکنم . گفتم ، نه خیر ، من نشان مشان لازم
ندارم . گفت خود لازم نداری ، برای دوستان چه عیب دارد . میخواهی دو سه فرمان ،
نشان ، از درجات مختلفه ، بدون تعیین نام ، تحصیل بکنم ، برده در خارج بهرکس خواسته
باشی بدهی ؟ گفتم ، آقا جان ، از دیدن همین اوضاع دل من خون گشته ، تو مرا به نشان
فروشی دلالت مکن ، خدای ذلیل کند کسی را که نشان دولت را تا این پایه خوار کرده
است . شخص باید تا چه درجه بد گهر و فرومایه باشد که بتواند این تنگ را بر خود
هوار کند . نشان فروشی یعنی چه ، هرکس عرض و ناموس خود را بفروشد از آن
بتر است ، زیرا که آن یکی تعلق بخودش دارد ، این یکی بعموم . باید ما نشان دولت
را بنظر تندیس نگریم و بهائی جز صرف حیات بدان قرار ندهیم و برای تحصیل آن
جان شیرین بکف بگذاریم ، عزت و شرف آنها بیشتر از همه چیز دانیم ، چه نماینده شان
دولتی و شرف ملی ما در خارج همان است . گفت بابا اینها چه خیال است ، خبر ندارید .
حاجی (محمد باقر کرک براق) ، سه چهار بار بخاک (روس) و (نمسه) سفر کرد و در هر
سفر سی چهل قطعه نشان از درجات مختلفه با فرامین سفید مهر با خود برد . در خاک
(روس) خود دیدم از یکهزار منات تا ششصد منات میفروخت ، مبالغی مداخل کرد . گفتم
مگر این را پادشاه مملکت نمیداند ؟ گفت ، آن بیچاره چه خبر دارد ، آنها چنان بخود مشغول
کرده اند که سر از پای نمیشناسد ، اینها را وزیر خارجه و صدر اعظم ، دست یکی کرده
مفروشند . در اینجا توانستم خود داری بکنم ، به های های گریه ام گرفت . بخاطر آمد دویت
که ترانه یکی از غیرتمندان ملت درحق وطن سروده ، چون خالی از مناسبت نبود در اینجا میفریسم .
هوای خاطر من جز طواف کوی تو نیست * وطن ! بهشت برینم برنگ و بوی تو نیست
سری که در پی تزیید آبروی تو نیست * آلهی آنکه در ایام بی که بادا
آری خدای خوار و پیمتدار کند کسانی را که با همه اقتدار بچفظ این گونه شرف دولت

و ملت نپرداختند و قدر بلند وطن و ملت ما را پست نمودند .
 پس بساعت نگاه کرده دیدم شب از نیمه گذشته ، گفتم ما را مرخص کنید برویم ،
 اما دور نیست که در راه پولیسمان بگیرند . گفت آدم من همراه است همه او را می شناسند .
 صدا کرد ، (غلام علی) ، فانوس حاضر کن ؛ (غلام علی) همان آشینز پیر و کثیف است
 که ذکرش گذشته بود . دیدم فانوس را روشن کرده ، قمه هم بکمر بسته ، گوئی جوانی از
 سر گرفته ، ما را آورد تادم کلروانسرا . در را زدیم ، باز کردند . دو قران به (غلام علی)
 انعام دادم ، گفت خدا بخان عمر بدهد . گفتم ، بابا جان من خان نیستم . گفت وای مملکت
 (طهرات) نان بدین ارزانی تا حالا خان نشدی ؛ پس کی خواهی شد . خندیدم ، او
 رفت ما هم بمنزل آمده خوابیدیم .

صبح برخاسته پس از ادای نماز و خوردن چائی پاره خیالات خراطرم را مشوش
 داشت ، چه شب بعض خوابهای پریشان دیده بودم . چهار ساعت از دسته گذشته بود ،
 دیدم (مشهدی حسن) از دور پیدا شد . خواست بالا بیاید ، گفتم ، نیاید با شما بجائی خواهیم
 رفت . من هم عبا را پوشیده راه افتادیم . گفتم (مشهدی) مرا باید بخانه وزیر داخله
 راهنمایی کنی ، از آنجا هم پنجاهای وزرای خارجه و جنگ خواهیم رفت . (مشهدی حسن)
 گفت ، (حاجی خان) درست کرد ؛ گفتم بی ؛ پس باهم رفتیم خانه وزیر داخله . اگر
 بخوایم وصف آن عمارت کنم ، سخن بطول خواهد انجامید . سراغ (رضا خان) را گرفتیم
 نشان دادند . پیش رفته سلام داده کاغذ (حاجی خان) را تقدیم کردم . خوانده بسوی
 من انداخت ؛ گفت امروز نمیشود ، ممکن نیست . پیش رفته یک امیر یال بدستش گذاشتم ؛
 نگاهی بروی من کرد ، گفت ، قدری صبر فرمائید . بعد از پنج دقیقه آمد که بفرمائید ؛ داخل
 اطاق شده کرنش و مراسم تعظیم را بجای آوردم . دیدم جناب وزیر یک خرقة تنومنه
 لاکى در بر و در نهایت عظمت نشسته است . من ایستاده ماندم . گفت ، هه ؛ چه خبر
 است . گفتم قربانت شوم ، عرضی داشتم . فرمود بگو . گفتم عرض بنده طولانی است ، خودم
 غریب این دیارم ، از کرم حضرت مستطاب اجل اکرم دور نیستم که اذن جلوس میزخمت
 فرمایند ، تا نشسته عرض خود را بخاک پای مبارک شرح دهم . پس از اندکی فکر گفتم
 خوب بنشین و بگو . پس از دعا و ثنا نشسته عرض کردم ، که بنده از راه دور آمده
 غریب این مملکت ، مذهبیم شیعه ، و خود ایرانی زاده ام . اول عرض بنده بخاک پای حضرت

وزارت دستگامی این است ، که معروضاتم را تا آخر استماع فرموده ، پس از آن از لطف و قهر پسر کدنام سزاوار دیدند بدان امر فرمایند . گفت بگو عرض کردم ، این بنده در خارجه شنیده بودم ، ولی اکنون بچشم خود معاینه می بینم ، که مملکت ایران نسبت بسیار مانک روی زمین ویران است ، حضرت مستطاب اجل که دارای عنوان بلند وزارت داخله هستند ، باید بر حسب تکلیف و مقتضیات آن مقام عالی از تمامی مهمات امور داخله مملکت آگاهی داشته ، اوقات شبان روزی خود را بآبادی مملکت و فراهم آوردن اسباب حمزید شکوه ملک و راحتی سکنه صرف فرمایند . حالاً فرمائید ، به بینم ، در کدامین شهری از شهرهای این مملکت وسیع بیمارخانه بنا نهاده اید ؟ و یا دارالمعززه و مسکن ایامی ساخته و برای تربیت اطفال یکس ملت دارالصناعتی پرداخته اید ، و در کدامین قصبه از قصبات بوطن برای تسهیل نقلیات راههای شوسه درست کرده و اسباب ترقی و تسهیل زراعت و فلاحات را که مایه حیات ملک و ملت است فراهم آورده اید ؟ در باب ترقی تجارت مملکت ، که دولت‌های بزرگ دقیقه از آن غفلت نکرده ، بلکه میلیونها پول در راه توسعه آن خرج نموده اند ، و در موقع اقتضا برای حصول آن مقصود خون ریزیها کرده اند ، چه اقدامات مجدانه از شما سرزده است ؟ آیا هیچ خبردارید که سالیانه از امتعه ایران چه قدر بخارج حمل و نقل میشود ، یا چه قدر مالالتجاره از خارج داخل این ملک میشود ؟ عجیباً ! هیچ بخاطر مبارک عالی خطور کرده است تدبیری بکار برده باشید ، که مقدار امتعه و محصولات داخله که بخارجه میرود بیش از آن باشد که از خارجه بملکت داخل میشود ، تا دخل وطن را بر خرج آن غلبه روی داده ، رعیت را بدآن وسیله توانائی حاصل آید ، و خزانه دولت آباد گردد ؟ چرا باید رعیت ایران تا جزئیات لوازم زندگانی محتاج خارجه باشند ؟ آیا شمع کافوری را بخدای بیصفت کامله خود اختصاص داده یا کبر بشراست ؟ مگر قند از آسمان میآید ؟ عجیباً ! خاک ممالک ایران استعداد رویانیدن چغندر و یا نیشکر را ندارد ؟ مگر پنبه گاو و گوسفندان ایران مانند پنبه مواشی و دواب ملل خارجه قابل تصفیه نیست ؟ یا للعجب ! مگر اینبیه پنبه ایران که بکرورها بخارج میزنند ، کفایت ملبوس اهالی آن را نمیکند ؟ جناب وزیر ، شما از مقدار نفوس و جمعیت ایران هیچ خبر دارید ؟ از مقدار نوالد و تناسل که مایه بقا و دوام قومیت و ملیت ما است آگاه هستید ؟ آیا تاکنون اسباب مهاجرت این همه ایرانی را که بمالک (روس) ، (عثمانی) و (هند) پراکنده میشوند تحقیق فرموده تدبیری برای منع آن بکار برده اید ؟ چرا

اقدامات بکار نمیرید که برای رفع احتیاج ملت اقل در بعض ولایتهای مناسب فابریکهای مختصر بنام سرکار ساخته گردد؟ خواهید فرمود که ساختن فابریک وظیفه و تکلیف وزیر نیست. مسلمت، لکن تدبیر احداث آن و تشویق نمودن ملت و ضامن شدن بحفظ حقوق رعیت کار وزیر با کفایت و خردمند با انصاف است. بخدای در ممالک خارجه، اینها را که یگان یگان شمردم، همه از تکالیف وزیر داخله است، باید رشته اینگونه نیکیختها را او از هر جا پیدا کرده بدست رعیت بسپارد، هرگاه نکند معاتب و مسئول است. *سوال* چرا اسباب پریشانی و پراگندگی ملت را نمی پرسید که سبب چیست؟ سالیانه چندین هزار رعیت ایران بترک دار و دیار گفته بخاک (عثمانی) و (روس) و (هند) میریزند، و در ممالک غربت در پیش دوست و بیگانه بدان ذلت و پریشان روزگاری بسر میبرند. آیا هنوز زمان آن نرسیده که وزرای ایران، رعیت را بحکام، و حکام به پیشکار، و پیشکار به بیگریگی و داروغه، و آنان بکدخدایان، و ایشان هم بفرشاشی و نایب بفروشدند؟ در کدامین مملکت دیده شده است که داروغگی شهر را باجاره بدهند، و انگهی باراذل و نادانی فاس؟ آخر انصاف باید کرد، مأموریت گرامی را در ممالک متمدنه دایره پولیس مینامند: آیا رواست که پولیس مرد نیسروپای و بی سواد باشد؟ و علاوه بر همه عدم لیاقت، تجار زادگان محترم را باسباب چیزهای گوناگون، با انواع کارهای نامناسب مهم ساخته، آبرو و اعتبارشان را برای پنج تومان پایمال معازند، و از جوان باحیا و نجیبی، بیلای شرم از پدر و برادر، بی هیچ تقصیری، چهل پنجاه تومان بنام جریمه بگیرند؟ آیا از وضع ناگوار این گمرکخانههای بی قرعنه که موجب هزار گونه شتمت دوست و دشمن است خبر ندارید، که از یک جور متاع، یا داخله و خارجه، از یکی دو تومان، و از دیگری یک تومان، و از یکی دیگر که گویا پدرش سر باز یا برادرش توپچی است، پنج قران میگیرند؟ اصلاح این هم که محتاج پول و آدم با تدبیر آسمانی نیست؟ تا چند در دست حکام ظالم، در باب رفتن آفات با رعیت و اخذ مالیات و کتابچه تعلیمات و دستور العمل مانندی نخواهد شد؟ تا کی بحال این ودایع گرانهای خدای را، که رعیتش نام است، رعایت نخواهد فرمود؟ آنان را بیهوای نفس حکام بیروت سپرده، ناگزیر از تبعیت خواهشهای رذیلا آن فرومایگان خواهید داشت؟ آیا دولت سه هزار ساله ایران، مقتدر نیست که در یکی از شهرهای معظم خود اداره صحیه برپا نموده سه چهار تن طیب موظف بعد آنجاها بگارد که مردمان آنشهر را از اجل مطلق، که اثر جهل و نادانی متطین است،

رهائی دهند؟ چرا بجهت معالجه جذام، برص، که در دوره اول معالجه آنها خیلی آسان است، بیمارخانه نباشد، که در هر شهر مسافر در اول ورود به جماعتی از این بدبختان دو چار بشود؟ آسیب این مرض گئیف لب و دماغشان را ریخته، و چشم و دهنشان را اعوجاج زوی داده، کف گدائی به پیش خودی و بیگانه دراز کرده، خودشان هم مانند وحوش در بیابان زیست می کنند، و از دار و دیار مطرود و در نظر اهل و عیال منفور باشند. بخدای که برای مرد وطن پرست غیرتمند مرگ از دیدن حالت آن بدبختان سهل و آسان تر است. من یک بار آنان را دیدم، هنوز دلم در تب و تاب است؛ شما همه روزه می بینید و هیچ گردی بدامن کبریای شما نمیرسد؛ مگر نه اینان ابنای وطن شما و برادران دینی شما نیستند؟ دیگران برای حفظ حیات یک تن از ابنای وطن و بنی نوع خودشان چه زحمات بر خود هوار نموده، چه پولها خرج میکنند. اصلاح این کارها، که در انظار خارجه موجب تنگ دولت و ملت و اسباب هزار گونه سرزنش خودی و بیگانه است، محتاج چندان مخارج گزاف نیست که دولت و ملت از تدارک آن عاجز باشند. بوحدانیت خدا قسم، از خود ملت وجه اصلاح اینگونه معایب را، که سبب کاهش ثنوت دولت در انظار بیگانگان است، بسهلتترین وجهی میتوان گرفت. چرا، از رعیت بیچاره چندان جریمه و رشوت میتوان گرفت، که از آنروی در ظرف بیست سی سال اولاد و اقارب و بستگان یک مرد فقیمی که خود بوساطت چندین نفر از دولت تنها سالیانه شصت تومان وظیفه دعا گوئی داشت، اکنون صاحب پنج کروار ثروت و سامان بشوند؛ اما برای اصلاح نقایص جزئیته وطن نمیشود باعات عمومی رجوع نمود، و همچنان کار مقدس را از پیش برد؟ در این باب آنچه لازم است تنها حسن نیت و تدبیر و درستکاری و بی طمعی است. در صورتیکه ملت خود را از دولت، و هولت خود را از ملت دانست، و فهمید که اینان لازم غیر مفارق و تنها در تلفظ دو اما هر معنی واحدند، همه کارهای سخت ساخته و پرداخته میشود. از دولت و میامن اتفاق این دو عنصر گرامی وطن هیچ مشکلاتی در مقابل پایداری نتواند نمود.

دولت همه ز اتفاق خیزد بیدولتی از نفاق خیزد

بدرستیاری عدالت و مساوات بر همه سختیها غلبه توان نمود. در اثنای این مسافرت که قسمت قابلی از ممالک ایران را دیدم دلم خون شد. همه جا ملک پریشان، ملت پریشان، تجارت پریشان، خیال پریشان، ^{عقاید} پریشان و شهریار پریشان. خدای را این چه پریشانی

است ! تعجب دارم که با این همه پریشانی دیگر این جمعیت وزرا چه لازم است . عرض بنده همین بود که از شما پرسم سبب اینهمه پریشانی چیست ؟ اگر رسول خدا از شما پرسد که ای وزرای ایران ، وای رؤسای ملت ، کوشربیت من ؟ کو اسباب جهاد شما ؟ کو مجامعین شما ؟ کو ایمان شما ، که من حب وطن را ردیف آن قرار دادم ؟ چه جواب عرض خواهید کرد و چه عذر خواهید آورد . هرگاه یک دوست و یا دشمنی از شما پرسد که آیا چه مانع شد که در مدت این پنجاه شصت سال سلطنت ، که بی منازعه خارجه در نهایت استقلال و راحتی حکم میرانید ، توانستید از این بیست و پنج کرور جمعیت ایران بیست و پنجتر را تربیت کنید که بتوانند بطور لایق از عهده اداره گمرکات مملکت بر آیند ، تا محتاج نشوید که از فرنگستان ملل خارجه را بواجب گزاف کرایه کرده بگمرکخانههای خودتان بگذارید ؟ چه جواب خواهید گفت . اگر بیگانه از شما سوال کند که چه مانعی پیش آمد که شما در مدت شصت سال توانستید مالیات این مملکت وسیع حاصل خیز یک ملیون تومان بيفزایید ، که خرج تزیید اسباب مدافعه وطن شود ؟ چه جواب مسکت خواهید داد ، حال آنکه در ظرف این مدت شصت سال مالیات سایر مملکتهای دور و نزدیک چند مقابل اول افزوده اند ، و همان مقدار نیز آبادی و جمعیت آنها زیاد شده است . اگر ناموس خودتان از شما پرسد ، چه صرفه دیدید که مداخل مملکت را فقط منحصر باخذ رشوه و جریمه داشتید ، و از فراهم آوردن اسباب تزیید و مالیات ، و توسیع دایره تجارت و زراعت و غلت ورزیدید ؟ چه پاسخ خواهید داد که موجب رفع سر افگندگی شما گردد ؟ آیا میترسید که از اصلاح جنگل های مملکت ، و کار فرمودن معادن بی صاحب ، و فراهم آوردن اسباب ثلیات وطن کمتر از تاخت و تاز رعیت منافع حاصل آید ؟ آیا نمیدانید که رعیت بمشابه دست و پای دوات است ، آنان را بکار باید وا داشت نه اینکه برسد ؟ رعیت اسباب مدافعه جسم دوات است ، پریشانی امروزه آنان پنجروز دیگر سبب خواری و پریشانی خود شما است . وزیر گفت هرزه درانی تمام شد ، یا باز هست ، من که دیگر طاقت استماع مهملات ترا ندارم . مزدکه تاحقق ، این افضولیا را بتو کدام پدر سوخته یاد داد ؟ مگر من پیغمبر آخر الزمانم ، که وای ما بگویم ، هر کس هزار درد و فکر برای خود دارد . احق دو ساعت است چانه میزند ، من هم گوش نمیدهم که چه خواهد گفت . مزدکه دیوانه ، پاشو برو بی کثرت ، تعجب احق بوده ، برخیز دور شو . برخیز . ناچار برخاسته بیرون شدم و از راهی که آمده بودم برگشتم . دیدم

(مشهدی حسن) در باغچه زیر درخت از تنهائی چرت میزند ، گفتم برادر برخیز برویم ، وقت خواب نیست . گفت کلاوت را با وزیر تمام کردی ؟ خندیدم . در راه متردد بودم که آیا پیش وزرای خارجه و جنگ هم بروم یا نه . باز باخود گفتم شخص باید صاحب عزم باشد ، هرچند که از اینان برای این درد وطن درمانی نخواهد شد ، اما باز دیدن بهتر است که اقلا گفتنیها را گفته دل پر درد خود را تایکدرجه متسلی سازم . به (مشهدی حسن) گفتم ، برویم بدستگاه وزارت خارجه . گفت چه عیب دارد . رسیدیم بدر خانه وزیر خارجه دیدم دم در چند تن فرانس و یکنفر قزاق روس ایستاده اند . از فراشان (میرزا کاظم) نینک را سراغ گرفتم ، نشان دادند ، مرد خوش سیاهی بنظر آمد . سلام کرده رفته (حاجی خان) را دادم ، خواند و بکمال مهربانی پرسید ، تعرف عربی . گفتم . نعم ، جای نشان داده بهربی گفت بفرمائید ، نشستیم . چائی خواست ، آوردند ، خوردیم . پس از آن خود برخاسته بیرون رفت و باندک فاصله برگشت و گفت که کمی صبر نمایند . نایب اول سفارت روس نزد وزیر است خلوت کرده اند . من باندکی تأمل در یافتم ، که از داده شدن فلان امتیاز بانگلیسان سفارت روس بشویش افتاده صحبت و خلوت برای همان مطلب است ، که یا آن را برهم بزنند یا اینکه خود نیز مانند آن امتیاز دیگری تحصیل نمایند . از قضا بعد معلوم شد که آنطور هم بوده است . پس از یک ساعت (میرزا کاظم) بیگ دوباره رفت ، در مراجعت با یکی از پیش خدمتات وزیر همراه آمده سپارش مرا کرد که بخدمت وزیر خواهی رسید . از چندین اطاق گذشته جائی ایستاد و پرده را برداشت ، داخل اطاق شدم . دیدم وزیر در سرپا این طرف آنطرف میروند . سلام و تعظیم کردم . فرمود چه خبر است . من همان مقدمه را که در ورود بحضور وزیر داخله ترتیب داده بودم در اینجا هم بخرج داده اذن جلوس خواستم . پرسید تو از مصری ؟ عرض کردم بلی . فهمیدم که (میرزا کاظم) بیگ معرفی کرده . گفت رعیت کدام دولتی ؟ گفتم رعیت ایران . گفت من شنیدم در (مصر) تمامی منولین رعیت ایران ترک تابعیت کرده خودشان را بدیگر دولتها بسته اند ؟ عرض کردم غیر از بنده . نیم خندی کرد و نشست ، و بمن هم امر بنشستن فرمود . باز در اینجا استدعا کردم که عراض مرا تا آخر بشنود . گفت پای قهر درمیان نیست ، مشروط براینکه سخن باوه و بیمنی نباشد . عرض کردم بنده هر چه گفته باشم همه از روی تعصب ملی است چیز دیگری استدعا نمیکنم . گفت بگو به بینم .

گفتم جناب وزیر، از شما سوال میکند یکنفر غریب و متعصبی از ملت ایران، سبب فضاحتی که در ممالک خارجه کونسولهای شما میکنند، آیا خبر دارید یانه؟ تا چند این تذکرهاهی دولت، که نمایندۀ تابعیت ملت ایران در انظار خارجه است، مانند کاغذ دوا پیچ عطاران یتقدر و بی اعتبار خواهد شد؟ تا کی این برات شرف ملی ما مثل کاغذ گنجینه در محال متعدده بفروش خواهد رسید، آنهم بقیتهای متفاوت؟ مثلاً در (طهران) پنج قران، در (تبریز) یکتومان، در کنار (اوس) یکتومان و نیم، در (قفقاز) چهار منات و نیم، در خاک (عثمانی) هفتاد و پنجفروش. و گذشته از اینها مامورین شما در همه جا بهر دزد و دغل و ویسرو پائی از تبعۀ خارجه که چند غروشی بدهد این تذکره ها را تاکی خواهند فروخت، که در تمام ممالک (عثمانی) و (روس)، حتی در (فرنگستان)، بنام تبعۀ ایران دزدی و انواع فضاحتها را مرتکب شده، ما را در میان هفتاد و دو ملت رسوا نمایند، و در بعض جاها که بچنگ حکومتها افتادند، پس از تحقیقات معلوم شود که آن دزد و جیب بر، یا از ارامنه و گرجی (قفقاز) بوده، یا از راهزنان و چپاولان عثمانی، که کونسلهای ما آن تذکره را بایشان فروخته اند؟ آیا با این حال عظمی برای آن کونسل و یا اعتباری برای آن تذکره، که دارای نشان و علامت دولتی و ملتی ما است باقی خواهد ماند؟ آیا رواست که بعض سفرای شما هم دانسته و فهمیده در مقابل چند لیرا مردار و متعزن از مقام بلند خودشان خجالت نکشیده مرتکب این فضاحت بزرگ بشوند؟ این رشوت مشثوم تا چند از مامورین شما مانع هر گونه مواخذۀ و مسئولیت خواهد بود؟ عجیباً هنوز وقت آن نرسیده است که جلو این رسوائیا گرفته شود، و دولت و ملت از زیر این بارگران بدنامی و تنگ رهائی یابد؟ تا چند کونسلهای دول خارجه بسبب این بی نظمیها در وطن ما فعال مایرید بوده، بالعکس کونسلهای شما در ممالک (روم و روس)، چون دست نشاندۀ ولایة و حکام، از آنان تلق و چاپلوسی خواهند نمود؟ سفرای شما محض پرده پوشی بسیئات اعمال خودشان این زیاده روی و تعدیات کونسل های خارجه را حمل بعدم اقدار دولت ایران خواهند کرد، و شما نخواهید دانست که این معنی غلط است؟ زیرا که در عالم دواتهای ضعیف خیلی هستند، هرگاه بنا بر این باشد که اقویاً ضعفا را پاپال کنند، امور دنیا مهمل میباید. بلی هر دولتی که قانون معین و مدون ندارد به او همه چیز میکنند و دیگری هم مانع نمیشود. حالا جنرال کونسل (انگلیس، یا فرانسه، یا روس) هرگاه هنر دارند در (بلغارستان) که حکومتی تازه و جمعیتش زیاده بر سه ملیون نیست بکاری مداخله نمایند، و یا اینکه

یکی از تبعه (بلغار) را بگویند که از اینجا برخیز و در آنجا بنشین ، همان روز نعلهای شانرا میکنند ، چنانکه تا کنون چندین بار کرده اند ، بلکه سفرا و کونسلهای خارجه این زیاده روی را که در ایران میکنند خود از سفرا و مامورین ایران سر مشق گرفته اند . در حالتیکه آنان حافظ حقوق رعیتند ، خود علی ملاءالناس آنان را بچاپند ، از مامورین خارجه چه توقع توان داشت ؟ در صورتیکه خود قانون و عدالت نداریم بچه زبان بایشان توان گفت که با ما عدالت و قانون رفتار نمائید ؟ بخدای پناه میبرم از این وضع ناگوار ، که هر جا قدم نهی پراست با دل سوختگان ایرانی که دود آهشان روی سپهر را تیره و تاریک میکند . از تعدیات داخله میگریزند ، در خارجه بظلمهای بدتر از آن گرفتار میشوند . بهرجا و هرده که در ممالک (روم و روس) میرسی ، خواهی دید که جمعی بیمار و بیکار بنام فراش دور یکی را گرفته ، اسمش را کونسل گذاشته اند ، و باتفاق آن کمر بتاراج و غارت این بیچارگان آواره از وطن بسته اند ، که نه در دفتر دولت اسمی از آنان هست و نه رسمی . اولاً چرا در داخله ابواب ظلم را بر روی ایشان نه بست که بترک وطن گویند ؟ ثانیاً کونسلهای چرا از هر یک این بیچارگان سالی پنج منات بعنوان پول تذکره بگیرند و بکیسه خودشان برود ؟ هرگاه فرمائید که آنها را در مقابل مواجب نمیدهیم ، بخدای بسیار مغبون هستید . در صورتیکه این پول از رعیت گرفته میشود ، هرگاه دولت بگیرد و بدین بی سروتات بیشرم مواجب بدهد . سالیانه مبالغ زیاد منفعت خزانه خواهد بود ، و امثال این رسوائیها نیز تا یکدرجه از میان خواهد برخاست . امروز در ممالک (روم و روس) هر ایرانی از هر طایفه که باشد وقتیکه میرد ، اولین وارث آن سنارتمها و کونسل خانهاست ، هرگاه وارث و طلبکاران قدرتی داشته باشند آنان نیز حصه توانند برد ، والا لا . همچنین است مسئله پساپورت . درست حساب شده که در ایاب و ذهاب یکنفر ایرانی بزبارت مکه مکرمه ، از هر سرحدی که حرکت کرده ، چهل و پنج تومان تا بازگشت بدان نقطه پول تذکره و قول باید بدهد . اطلاق همه ساله چهار هزار ایرانی به مکه میرود ، وجه تذکره اینان سالیانه زیاده بر یکصد و شصت هزار تومان است ، و با این مبلغ در تمام تناط مهنه و مقتضیه ممالک (روس و عثمانی) کونسلهای با مواجب و تطیبات مخصوصه توان گذاشت که در حین وقوع شکوه و شکایتی طرف مواخذه و عتاب هم بشوند ؛ در بندر (جدّه) که دروازه قبله ما و طرف توجه عموم اسلامیان است ، چرا گلز پرداز نجیب و با ادب و متدین و پادشاه شناس و از خانواده معروف صاحب علم و سواد

نباشد؟ و چرا همه ساله در بیع من بزیید، کار پردازی آنجا را بدست هر سفله بی بدین و فرومایه و بی سواد، در مقابل یکی دو هزار لیرا بپارند، و او را برجان و مال حجاج، که رعایت خاطر و حفظ حقوقشان بر ذمت دولت واجب است، صاحب اختیار سازند، و او از هر تذکره که دولت زیاده از یک تومان نمی گیرد بیشرمانه و بی باکانه نیم لیرا، که معادل دو تومان و نیم است، گرفته باز دست بر ندارد، و با جمال و جمال نیز در تاخت و تاز آنان شریک بشود، و برای کرایه شتر و الاغی که از (جده) به (مکه) سابرین، یعنی مسلمانان خاک (عثمانی و مصر و جزایر و هولند و هند و قفقاز) سی غروش می دهند، از ایرانی دو بیست غروش که شش برابر آنهاست پول بگیرند، و همه ساله این تفصیل را روزنامهها بنویسند و فریاد تظلم حجاج با آسمان برسد، کسی گوش ندهد، و مرتکبین بی آرم ابداً مراخذه نشوند؟ تنها آنچه در (جده) از حجاج ایرانی کونسلهای موقتی سه ماهه میگیرند، برای مواجب سفیری کافست. اگر اینها را که عرض کردم، میدانید و طرف اعتنا و توجه نمی شمارید زهی بی انصافی است، اگر خبر ندارید و میدانید در آن صورت همه حق دارند که شما را غافل پندارند و سزاوار این عنوان بلند شمارند. والسلام.

وزیر خبازه کشیده راست نشست و گفت، تربیت عربستان بهتر از این نمیشود. عجب مرد فضول و بی مغزی بوده مرد که دیوانه. تو نام قانون شنیده بر زبان پیچیده، می از قانون دم میزنی، این را ندانسته که اگر در سایر دواتها یک قانون هست و حکامش دو یک سال مجری نمیشود، در مملکت ما هر وزارتخانه قانون جداگانه دارد، که احکام هر یک از آنها در نیم ساعت مجری میگردد. من از یک حرکت تو خوشوقت شدم که ترک تا بیعت نکرده، و گرنه با تو بطورهای دیگر رفتار مینمودم. پاشو، بجهنم، پاشو. دیدم جای نشستن نیست، برخاسته براه افتادم، و غرق عرق خجالت بودم. میرزا (کاظم بیگ) با شماست تمام پیش آمد و پرسید که از کونسل (مصر) شکایت کردی؟ گفتم نه، مطلب دیگر بود. خدا حافظ. با (مشهدی حسن) از آنجا نیز بیرون شدیم، گفتم هر چند که وقت تنگ است اما امروز باید اینکار را بانجام رسانم.

رقتم بدستگاه وزارت جنگ، بد آنجا رسیده دیدم دم در قراولان چاته زده، خودشان هر کدام در گوشه نشسته جو بوق میکشند. خواستم داخل شوم، برسیدند کجا. (مشهدی حسن) گفت عرض چی است، میدانم چه اشارتی کردند، (مشهدی حسن) گفت خوب، خوب، ذر

باز گشت و مراجعت . رفتم اندرون . از (اسدیگ) فراشباشی سراغ گرفتم ، اطاقش را نشان دادند . دیدم جوان خوبی بس هفده ساله ، سرداری تمام کلابتون در بر ، بکمال عظمت نشسته است . سلام گفته بادی تمام رفته (حاجی خان) را دادم ، خواند و پرسید از کیست ؟ گفتم مهر و امضا باید داشته باشد . گفت مهر و امضای (محمد علی) است ، ولی نمی شناسم . گفتم (حاجی خان) است . کاغذ را انداخت بسوی من ، گفت امروز نمیشود . روی بطرف دیگر کرد . رفتم که کاغذ را بردارم آهسته یک امیر یال به کفش گذاشته عرض کردم : سرکار فراشباشی ، بنده غریب و مسافریم ، توقع دارم ، حالا سخن من تمام نشده ، چون امیر یال را دید ، به یکی گفت (میرزا آقای) پیش خدمت را بگو بیاید اینجا . دیدم جوانی زیاتر از او ، که رخسارش چون آفتاب تابان میدرخشید ، آمد . (اسدیگ) پرسید وزیر تنهاست ؟ گفت نه ، سر تیب (گرومی) آنجاست ، پول تحویل میدهد ، ناظر هم هست . بمن گفت قدری بنشین . (میرزا آقا) هم سپرد که هر وقت وزیر تنها شد مرا خبر ده . بعد از نیم ساعت (میرزا آقا) آمد و گفت رفتند . فراشباشی هم رفت ، پس از لحظه برگشت و اشاره کرد یا . برخاستم ، بگو شدم گفت بدین پیش خدمت چیزی بده ، گفتم بچشم . سه عدد پنجهزاری داشتم دادم . برده را بالا کرد ، دیدم ناظر ده کیسه پول بدو نفر فراش بار کرد ، از در دیگر رفتند ، قدری پول طلا نیز در میان است . وزیر یک یک آنها را در ترازو وزن میکند . من هم تعظیم کرده ، دست بر سینه ، ایستادم . زیاده برده دقیقه همان طور بودم تا پولها را وزن کرده بکیسه ترمه گذاشت . بعد رو بمن کرده ، که چه میخواهی ؟ گفتم عرض دارم . گفت بگو . همان سخنان را که بوزرای داخله و خارجه . در اول ملاقات عرض کرده بودم بشرح گفته ، اذن جلوس خواستم . تعجب کنان از پای تا سرنگاهی بمن کرده ، گفت فضول آقا ، عرض خود را در سر پا نمیتوانی بکنی ؟ بیمار که هستی . عرض کردم طولانی است ، گفت هر چه هست بگو . دیدم اذن نشستن نخواهد داد و سر غیظ هم هست ، اگر حرفی بگویم از پیش خود خواهد راند . عرض کردم ، جناب وزیر شما را قسم میدهم بجهت پادشاه اسلام پناه این بنده را اذن بدهید نشسته بگویم . بهر نحوی بود گفت بنشین ، نشستم .

عرض کردم من بنده سیاح هستم ، خود هم مسلمان و جعفری مذهبم ، تمامی فرنگستان را سیاحت نموده لشکریان همه دواتها را دیده ام ، از وضع انتظام و حالت وزرای جنگ آنان آگاهی دارم ، از (مشهد مقدس) تا اینجا ، که شهر پای نجات است ، من از عیانگر ناخوابی جرحه و محافظت مملکت و توپ و توپخانه و مهمات و قلعه و اینچکام و برج و بارو آری

دیدیم ، تنها در شهر (مشهد) چندتن سرباز را دیدیم در لباس مزدوران و گلکشان ، که کاش ندیده بودم . حالا از شما که وزیر جنگ این دولت قدیم هستید می پرسم ، وضع دولت ایران از دوشق خالی نیست ، اگر با همه همسایگان در سر صلح است و خاطر جمعی دارید که جنگی بوقوع نخواهد رسید ، در آنصورت اینهمه سرتیب ، میر پنج ، امیر تومان ، سردار اکرم ، سردار افخم ، سردار اعظم ، و دستگاه وزارت جنگ ، و در روی کاغذ قلم دادن دویست هزار لشکر ، لازم نیست ، برای محافظت ارگ مبارک تنها دو سه فوج کفایت میکند . و هر شهری را نیز به یک حاکم می سپارید با سی چهل نفر فرانس بی مواجب ترک و عراق محافظت میکنند ، زیرا که رعیت ایران اطاعت پادشاه را لازم میداند . آمدیم بشق ثانی ، هرگاه احتمال می رود که دولت ایران را ممکن است دشمنی پیش آید ، که ناچار از جنگ بشود ، پس لشکر آزموده شما که به اقتضای زمان مشق دیده باشد کو ؟ و مهیات جنگ و آذوقه و اسباب دفاع دشمن از توپ و تفنگ کجاست ؟ انبار اسلحه و البسه لشکریان کو ؟ اردوهای سرحدی شما چند فوج است ، و در کدامین نقاط مهمه سرحدی اقامت دارند ؟ بیمار خانهای لشکری شما کجاست ، اطبا و جراحان اردوها کیانند ؟ انبارهای دوا و لوازم جراحیه این اردوها را در کجا معین فرموده اید ؟ زخم داران و شهدای وطن و ملت را بکدامین وسائل نقلیه از میدان کارزار بدر خواهید برد ؟ برای اقامت مجاهدان دین و مدافعان وطن در کدامین نقاط مملکت سرباز خانها ساخته ، و برای گرفتن جلو یورش مهاجمات دشمن در کجا قلاع متین و و باستانیهای ^{دژین} پرداخته اید ، که هنگام ضرورت بکار آید ؟ آیا با سربازان شصت ساله و مرتیان بیست ساله جلو اینهمه دشمنان را که از چهار جانب چشم بوطن ما دوخته اند ، توان گرفت ؟ اینهمه سرتیان بیست ساله کدامین خدمت نمایان بدولت و ملت کرده اند ، که سزاوار شمشیر و حمایل سرتیبی شده اند ؟

چون سخن بدینجا رسید دیدم رنگ از رخ وزیر پریده باواز مهیب جدا زد ، اسد ، اسد . (اسدیگ) فرمایشی آمد ، گفت این پدر سوخته فضول و یاوه گوی را کدام پدرسگ بدینجا راه داده ؟ گفت قربان ، (حاجی خان) رقعته به بنده نوشته بود ، گفت . که خورد با پدرش . بزیند این پدرسگ را ، بزیند ، بزیند ، به کشید پروین . دیگر خود را ندانستیم ، همی مشت و سلی بود که بپیر و صورت من از آسمان چون قطرات باران فرو می ریخت ، وقتی دیدم که نه عیبی در دوش و نه کلاه در سر دارم ، پنج پیش نفر به دست و پای

و گریبانم چسپیده پائین میکشند، و در سر پله لگدی بکمرم زدند که در آخرین پله بزمن نقش بستم. چند تن هم از پایین هجوم کردند که گرفته بهجس ببرند. گفتم، بابا، برضای خدا دور شوید، وزیر فرمود بیرونش کنید، جس فرمود. گفتند ممکن نیست. (مشهدی حسن) خود را رسانید، بزبان انگلیسی گفت، امان برادر جان چه خبر است؟ گفتم هرچه شدنی بود شد، اما حکم جس نداد. طوری کنید که از اینجا بدر رویم. گفت پول داری؟ گفتم هیچ ندارم. گفت ساعت را در آر؟ هر چه خواستم ساعت را در آرم دستم میلرزید، نتوانستم. (مشهدی حسن) جیم را پاره کرد و در آورد، با زنجیر بفراشان سپرد. دست از ما باز داشته مشغول تعیین قیمت ساعت و تقسیم آن شدند، ما از میان بدر شدیم. در بیرون خانه ملفت شدم که سرم برهنه است و عبا در دوشم نیست. گفتم، برادر گیرم که بی عبا راه میتوان رفت، اما سر برهنه که نمیشود. (مشهدی حسن) بفراش دیگر یک قران وعده کرد، رفت کلاه را آورد و قرانرا گرفت. حالا نوبت قراولان شد، آنان هم چیزی میخواستند، نمیدانم (مشهدی حسن) چه داد، رد شدیم. افتان و خیزان با تن کوفته و دیده گریان، در حالتیکه پای رقتن نداشتم، راه منزل پیش گرفتم. در راه به (مشهدی حسن) التماس کردم که از سرگذشت من به (یوسف) عمو خبر ندهد. بمنزل رسیدیم، (یوسف) عمو تا مرا دید بوحشت تمام پیش دوید که ای وای ترا چه رسیده. سرکار (بیگ) بگو چرا رنگت پریده و تنت میلرزد؟ گفتم حالت جواب ندارم، بستر و بالینی یار. آورد، من یهوش افتادم. وقتی بهوش آمدم دیدم که روشنی چراغ هست، چند تن دور مرا گرفته اند، و شخصی نیز نبض را در دست دارد، و دست دیگر را به پیشانی من گذاشته، فهمیدم که حکیم است.

حکیم از من پرسید، چه طوری، کجاست درد میکند؟ گفتم هیچ جا. روی بطرف (یوسف) عمو کرده گفت، واهمه مکن، بخدای هیچ باکی ندارد. دیدم (یوسف) عمو گریان است، میگوید، امان! دخیل حکیم باشی، من دیگر پیش مادر این نمیتوانم بروم، باید خود را بکشم. باز حکیم گفت، بنده خدا، قسم خوردم هیچ چیز ندارد، قدری دلش درتشویش و اضطراب است، اینهم سبب کدورتی است که بر او ناگهانی روی داده است، ثقی نیست، میگذرد. اگر عادت دارد قدری گونیاک یا شراب کهنه بدهید بخورد راحت میشود. (یوسف) عمو گفت، تاکنون نخورده، اگر لازم است باید داد چاره نیست. گفتم، خدای قسمت نکند.

اگر بهرم نمبخورم . من بیمار نیستم ، عمو جان مترس . یک نیم خبز شدم ، حکیم گفت بچیزی مشغولش دارید ، هر چیزی را که دوست میدارد ، از کتاب شعر ، یا خواننده و سازنده حاضر کنید ، که دلش خوش شود . (یوسف) عمو گفت کتاب (تاریخ نادری) را بیشتر دوست میدارد . حکیم خندید ، این را بسادگی (یوسف) عمو حل کرد . حکیم گفت قدری جوهر نفا بگیرد ، چائی هم حاضر کنند ، دو سه قطره بچائی داخل کرده بدهید بخورد . دوشیشه شربت دیگر نوشت که از دوا خانه بگیرند ، در هر دو ساعت نیم فنجان قهوه بخوردش بدهید ، دیگر بخواست خداوندی حکیم فلان لازم نخواهد شد ، هرگاه لازم آمد خبر دهید باز میآیم ، خدا حافظ . (مشهدی حسن) پنجهتران بحکیم داد ، خود نیز رفت دواها را گرفت و آورد . من هم درمیان آن گیر و دار می به (مشهدی حسن) اشاره میکنم که مطالب را از (یوسف) عمو پنهان دارد . ناگاه بخاطر آمد که بیچاره (مشهدی حسن) نهار نیز نخورده است . عذر خواستم ؛ گفت نقلی نیست ، جان شما سلامت باشد . (یوسف) عمو از من پرسید که تو خود کجا نهار خوردی ؟ گفتم من درجای دیگر خوردم . دیدم (مشهدی حسن) میخندد .

باری ، از صدمه آن واقعه تا دو سه روز نتوانستم از منزل بیرون روم . روز چهارم دیدم (حاجی خان) بیادت من میآید ؛ اما (غلامعلی) آشپز او ، که معلوم است ، بخلاف سابق لباس تازه پوشیده ، کلاه تخم مرغی نو در سر ، و قه در کر ، و قبای ماهوت در بر ، پشت سر (حاجی خان) است . چون مرا زرد و ضعیف دید ، گفت ، درد نباشد ، چه خبر است ؛ امروز (مشهدی حسن) تفصیل را بمن گفت . دیگر نگذاشتم که (حاجی خان) سخن را پایان آورد ، چه ترسیدم (یوسف) عمو خبر دار شود . گفتم عمو جان ، شما زود سهاور را آتش کنید . او رفت ؛ (حاجی خان) گفت ، فلان کس ، این چه بلای بزرگ بود بسر تو آمد . گفتم گذشته است ، دیگر شرفی بود شد . گفت چه بار گذاشتی که این همه ترا زدند ؛ تفصیل را گفتم تعجب کرد که تو دیوانه شده ، در این مملکت در پیش وزیر جنگی که در تکبر و نجب از (فرعون و شداد) خود را بالاتر میداند ، این گونه صحبتها را میتوان کرد . اینان بجز از چاپیدن مملکت و خیانت کردن بدولت و ملت ، از سایر اوضاع زمان بیبچ چیزی آگاهی ندارند . من از عنوان خانی که بر خود بسته ام خیلی سر افکنده و شرمنده ام ، چه فائده که همه مثل من و بدتر از من هستند ، تماماً در یک فکر و یک عقیده ، میدان خیالات شان محدود ، و فکر شان تنها یک نقطه مصروف است . اگر من از آغاز

خیال شما را از ملاقات این ناکسان فهمیده بودم ، ابدأ نمیگذاشتم که پیش آنان بروی ، بلکه ترا بوجود محترمی دلالت میکردم که جوهر مردمی و انسانیت و معنای اصلی غیرت و حب وطن است . آب و گل پاکش بهجت ملت سرشته ، و در صحیفه دل بجز نام وطن و مهر وطن چیزی نه نبشته ، آن رب انواع وطن پرستان با تو همدرد است . من در پاداش این رنج که در سرحب وطن ترا رسیده بگنجی ترا رهبری کنم که از املاجات آنچه تاکنون بر تو گذشته ، همه را فراموش کنی . من حالا خدمت آن بزرگوار می رسم ، و اسباب آن را فراهم می آورم که ترا احضار کرده جامهای سرشار از آب حوض کوثر غیرتش بتو پیاید که تشنگی ترا فرو نشاند . پرسید ، که احوالت اکنون چه طور است ؟ گفتم باکی نیست ، اینها همه می گذرد ، هنوز اول عشق است .

باری چائی حاضر شده بود ، خوردیم ، قدری هم صحبت شد . (حاجی خان) اندکی هم با (یوسف) عمر شوخی و ملاطفت کرد ، پس ما را وداع نمود و رفت . فردا طرف ظهری دیدم ، یک نفر از دالاندار ، نام و منزل مرا می پرسد ، نشان دادند ، آمد . در نهایت ادب سلام کرد و گفت ، شما را از جانی میخواهند ، خواهش کردند که هرگاه فرصت داشته باشید بدآنجا تشریف بیاورید ، و نشانه اش این است که . (حاجی خان) بشما چیزی وعده کرده است . فوراً فهمیدم که نقل کجاست . گفتم شما قدری به نشینید تا بنده بیایم . بیدرنگ بیازار رفته عبائی بچهار تومان خریدم ، بمنزل برگشته گفتم برویم . التمه براه افتادیم ، پس از اندکی طی مسافت ، رفیق گفت ، میل دارید به تراموی سوار شویم ؟ گفتم نه ، سیاحت کنان بهتر است ، تا رسیدیم بدر خانه عمارت بزرگی که شکوه آن نمونه از عظمت صاحب خانه بود . از در داخل شدیم ، دیدم باغچه مزین است مشحون بانواع گلهای رنگا رنگ ، جمعیتی از خدم و حشم هر یک بکار خود مشغول ، و کسی را با کسی کاری نیست . از پلهها بالا شده بطابقه دوم عمارت رسیده ، از تالار بزرگی گذشتیم ، خادمی در دم اطاق ایستاده بود ، پرده را بلند کرد . دیدم شخصی در بالای صندلی نشسته ، که آثار بزرگی و نجات از جبین پاکش نمایان ، و گوئی ملکی در لباس انسان است . بعضی دیدن روی آن وجود محترم و شایب مردی و شیرینش تمامی کدورتهای گذشته از من بدرود نمود . از ته قلب ملامت گفتم ، بکمال گشاده روئی و مهربانی جواب داده ، گفتند ، بسم الله ، بفرمایید . من هم روی فرش نشستم . فرمود ، نه ، پیش بیاید . صندلی را که در پهلویشان بود نشان داده باصرار تمام در آنجا بنشینید ، پس از احوال

پرسى و ادای مراسم خوش آمدى ، پرسیدند ، نام تو (ابراهيم بيگ) است ؟ عرض کردم بلى . گفت هواى (مصر) خيلى گرم است ، در اين مدت طرلانى چه طور در آنجا زندگى میکنند . شنیده ام که ساليان درازاست در آنجا سکنى دارید . عرض کردم همه سختيها ببادت آسان ميشود ، ما هم بآب و هواى آنجا عادت کرده ایم . فرمودند بلى ، بلى ، هرچيز ببادت است . فرمودند شنیدم که ديروز يکى از بزرگان درحق تو خيلى ستمها کرده و بى احترامى نموده است ، راستى خيلى متأسف شدم ، افسوسها خوردم ، چه ميتوان کرد ، بايد سوخت و ساخت . حيف ! صد حيف ! جان شما سلامت باشد ، خداى بايشان هم انصاف بدهد . حقيقت مهم حلم خواست که با شما صحبتى کرده معلوم کنم که مقصود شما از اين گنگوها چيست ، و چه ميخواهيد ، و براى چه به ايران آمديد ؟ در نظر شما عيب ايران ما چه چيز است ؟ شايد شما هم سهو کرده باشيد . عرض کردم ، بنده را از اين سفر مقصودى بجز از زيارت و سياحت خاک پاک وطن نبود ، اما اول اين يکى را عرض بکنم که مراتب تعصب خانواده ما در باب وطن دوستى در خطه (مصر) ضرب المثل است . آرى ما خاک (ايران) را از جان گرامتر ميدانيم ، زيرا که وطن مقدس ما ، و محل نشو و نماى گذشتگان ما ، و مدفن نياکان ما است . در خاک (مصر) که دور تر از اين مملکت پاک است ، از عدم انتظام کارهاى وطن ، و ناراستى ابنای وطن ، و غفلت بزرگان ، و تعديات ايشان بر ضعفا و زيردستان ، خيلى سخنان نا ملايم شنیده ، از شدت حب وطن باور کردن نميخواستم ، تا اينکه در دل خود قرار دادم که رفته برأى العين به بينم . هواى جوانى نیز ب سرم زد ، بى محابا رخت سفر بربستم ، و از آغاز ورد به سرحد تا وصول بدین شهر پاى تخت بر هر چه گذشتم ، بدبختانه دیدم که آنچه مدعيان مى گفتند همه راست است ، از محسنات چيزى در ميان نيست . با خود قرار دادم که از وزراى مملکت سبب اين ويرايشها و غفلت و فضاحت و انتحقيق بکنم ، بلکه سبب مقتول و مسکتى هست ، تا اينکه بهزار گونه وسايل راهى پيدا کرده بار حضور شان را يافتم . در جواب پرسشهاى خود ندیدم الا سيلى و مشت ، و شنیدم بجز از دشنام و فحش ، چنانکه شنیده ايد . مسلمان نشود کافر نه بيند .

گفت اول از قانون پرسى ، مقصود شما از قانون چيست ، و چه بايد کرد ؟ عرض کردم شرح و بيان قانون بسى مفصل است ، اما مختصرش دانستن وظائف و حقوق يکديگر است . گفت بگو به بينم کدامين حقوق ، و آن حقوق چند و چون است ؟ عرض کردم در صورت